

## جهان به کدام سو می‌رود؟

نیویورک - ۱۰ دسامبر ۲۰۰۱

نزدیک به ۱۰ سال پیش بخش‌هایی از یک سند پر اهمیت توسط روزنامه نیویورک تایمز انتشار یافت که مطابق معمول نه در تلویزیون‌های پرریننده انعکاس یافت و نه در رادیوهای پرشنونده و روزنامه‌های پرخواننده. نتیجه آنکه حتی همین بخش‌های پراکنده‌ی این سند نیز جایی در ذهنیت اکثریت قریب به اتفاق مردم این کشور پیدا نکرد چرا که لابد اهمیت فلان مسابقه بیس بال یا آرایش موی بهمان ستاره سینما را نداشت تا بحثی در سطح جامعه به راه اندازد و توده‌های مردم این «جامعه آزاد» و این «سنگر دموکراسی» بتوانند نظارتی حداقل بر آنچه «دولت منتخب» آنها انجام می‌دهد داشته باشند.

این سند زیر نظر مستقیم پال ونفروتیز طراح استراتژی‌های پنتاگون در دولت ریگان و بوش اول و معاون کنونی وزارت جنگ امریکا تهیه شده است. سند، هنگامی به روزنامه نیویورک تایمز درز پیدا کرد که حدود یکسال از جنگ خلیج می‌گذشت و شوروی تازه از هم فرو پاشیده بود. دیری نگذشت که مقاله معروف ساموئل هانتینگتن زیر عنوان «کشاکش تمدن‌ها» در مجله «امور خارجی» انتشار یافت و مدت کوتاهی بعد شاگرد او فرانتسیس فوکویاما کتاب معروف خود زیر عنوان «پایان تاریخ» را به بازار «علم و ادب» عرضه داشت. و بدین سان، غرور قدرت - عرضه‌ای که سالها پیش ویلیام فولبرایت صحبتش را کرده بود - اکنون با تمام قوا و بی هیچ احساس شرمی به نمایش گذاشته می‌شد.

تقریباً بطور همزمان با بیرون آمدن این سند، جورج بوش اول، روز ۶ مارس ۱۹۹۴ در نشست مشترک سنا و مجلس نمایندگان کنگره امریکا - که یادآور نطق معروف جورج بوش دوم در نشست مشترک سنا و مجلس نمایندگان در شب ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۱ داشت - خطابه معروفی ایراد کرد که ضمن آن سیاست جدید «نظم نوین جهانی» را اعلام داشت.

اگر این خطابه - برخلاف سند پنتاگون - توسط تمام دستگاه‌های ارتباط جمعی در پربیننده‌ترین ساعات شب پخش شد و در روزها و هفته‌های بعد، همه‌ی رسانه‌های جمعی با آب و تاب هرچه تمامتر آنرا مورد بحث قرار دادند تعجب‌آور نیست. و اگر مقاله ساموئل هانتینگتن نه تنها در ماه‌ها بعد بلکه تا امروز نیز نقل محافل است و صدها مقاله و کتاب تقریباً به همه زبانهای زنده و نیمه زنده دنیا درباره آن نوشته شده باز هم تعجب‌آور نیست چرا که بقول نوآم چامسکی، مسائلی وجود دارد که باید جزء ذهنیت مردم امریکا شود و در قشر مغز آنها چون سنگ نبشته نقش بندد. مسائل دیگری هم هست که گرچه در لابلاهی صفحات بعضی روزنامه‌ها چاپ می‌شود اما لزومی به برجسته کردن آن نیست چرا که یا نباید به ذهن مردم خطور کند و یا اگر به پیروی از رعایت اصول «دموکراسی» و «آزادی بیان» پخش شد نباید در ذهنیت مردم جا گیرد و باید سریعاً به فراموشی سپرده شود. علت اینکه نطق رئیس جمهور امریکا، مقاله‌ی ساموئل هانتینگتن و کتاب فوکویاما چنین توسط دستگاه‌های ارتباط جمعی، مراکز دانشگاهی و «مخازن فکری» مورد استقبال قرار می‌گیرد و ضرورت جا افتادن ایده‌های آن در ذهن مردم امریکا چنین اهمیت حیاتی پیدا می‌کند اینست که این نطق و آن نوشته‌ها، توجیه تئوریک برنامه‌های نظامی، سیاسی و امنیتی است که امریکا قرار است در سالهای بعد در سطح جهانی پیاده کند و مردم امریکا باید از نظر فکری برای پیاده شدن چنین برنامه‌ای آماده شوند. در یک «دموکراسی» که سانسور رسمی وجود ندارد وظیفه‌ی دستگاه‌های ارتباط جمعی، دانشگاه‌ها، مدارس و «مخازن فکری»، از یک سو خودسانسوری، و از سوی دیگر - و از آن بسیار پراهمیت‌تر - گستراندن ایدئولوژی هیئت حاکمه و نشانیدن این

ایدئولوژی در ذهنیت توده‌های مردم است - کاری که نظام حاکم بر امریکا موفقیت درخشانی در انجام آن داشته است.

سند پتاکون اما، به جای توجیه تئوریک، از واقعیت و ماهیت «نظم نوین جهانی» و نقشه‌های امریکا برای آینده جهان پرده بر می‌دارد، از این رو تحلیل آن هم اهمیتی فوق‌العاده از جهت تئوریک دارد و هم به ما کمک می‌کند تا زمینه‌های تاریخی آنچه را که امروز روز در افغانستان و کل منطقه خاورمیانه، آسیای مرکزی و جنوبی روی می‌دهد دریابیم.

بقول خبرنگار روزنامه نیویورک تایمز این سند «بیانی مشروح در توجیه برنامه نظامی - تسلیحاتی امریکا در ۵ سال آینده با خرج ۱/۲ تریلیون دلار در این راه است. چنین برنامه نظامی بطور ضمنی بیانگر آنستکه امریکا چنان ترتیبات امنیتی در جهان برقرار خواهد کرد که از قدرت‌گیری نظامی ژاپن و آلمان و بخصوص از اتمی شدن این دو کشور در آینده جلوگیری خواهد کرد» (۱) سند مزبور ضمن توجیه سیاست نظامی امریکا و نیروی اتمی آن اضافه می‌کند: «نیروی اتمی ما بعنوان مانعی سنگین در مقابله با امکان تجدید حیات و یا تهدید غیرقابل پیش‌بینی جهانی و هم‌چنین علیه یک نیروی ثالث در صورت استفاده از نیروی اتمی بکار گرفته خواهد شد» (۲). اما آنچه از همه مهمتر است این است که این سند بطور مشخصی «این احساس را بوجود می‌آورد که «نظم نوین جهانی» در نهایت باید توسط امریکا تعیین شود و امریکا باید از چنان موقعیتی برخوردار باشد که در صورت عدم امکان ایجاد اتحاد بتواند مستقلاً وارد عمل شود».

تا اینجا چند نکته اساسی در این سند هست که توجه به آنها اهمیت فوق‌العاده دارد: نخست آنکه - برخلاف تصور شایع - هدف کینه‌توزی و جنگ‌طلبی امریکا فقط کشورهای کوچکی چون عراق، ایران، سوریه، لیبی، کره شمالی و سودان نیست. تهدید مستقیم و بی‌پرده‌ی این کشورهای ضعیف و یا حمله به کشور عراق و افغانستان گرچه اهداف اقتصادی و جغرافیائی - سیاسی مشخص دارد (منابع نفت، مسیر امن لوله‌های نفت و گاز و یا برقراری پایگاه نظامی برای تسلط بر کشورهای دیگر) اما پیام غیرمستقیم سند، بی‌تردید متوجه «رقبای

احتمالی» چون چین، روسیه، آلمان و ژاپن است. به این معنا که امریکا مطلقاً رقیب نظامی دیگری را نه تنها نمی‌پذیرد بلکه کوشش دارد به همه اطمینان دهد که تا آینده‌ای قابل پیش‌بینی هیچ کشوری حتی تصور چنین رقابتی را نباید در سر پیوراند. دوم اینکه امریکا نه تنها هیچ رقیبی را که قدرت نظامی‌اش به پای او رسد تحمل نخواهد کرد بلکه برتری او باید چنان سهمگین باشد که «در صورت عدم امکان ایجاد اتحاد یا ائتلاف با دیگران بتواند مستقلاً برای سرکوب هر کشوری که اراده کند وارد عمل شود.» نکته سوم و پراهمیت دیگر که مخبر نیویورک تایمز در ابتدای مقاله به آن اشاره دارد اینست که «امریکا با تمرکز و تأکید بر تسلط «خیرخواهانه» خود، به آشکارترین شکلی که تا به امروز دیده شده، «اشتراک مساعی جهانی» برای حفظ صلح در جهان را که بعد از جنگ دوم جهانی با تشکیل سازمان ملل متحد تبلور یافت به کناری زده و ردّ می‌کند.» (۴)

به سخن دیگر گرچه امریکا بعد از جنگ دوم جهانی، خود از بنیانگذاران سازمان ملل متحد بود و در چند دهه اول بدلیل تسلط کامل بر آن بعنوان ابزاری مفید برای پیاده کردن برنامه‌هایش علیه «خطر کمونیسم» از آن استفاده می‌کرد، اما اکنون که اقدامات این کشور در سطح جهانی مغایر با ابتدائی‌ترین موازین حقوق بین‌الملل و حقوق بشر است و از این رو در بسیاری رأی‌گیری‌های اجلاس عمومی این سازمان - و حتی در رأی‌گیری‌های شورای امنیت سازمان ملل - در اقلیت مطلق قرار دارد، دیگر خود را ملزم به تن دادن به این نهاد بین‌المللی و قطعنامه‌های آن نمی‌بیند و یک تنه دست به جنگ و اقدامات دیگر می‌زند. سازمان ملل اگر بر خواست او گردن نهاد - مثل حمله به عراق - چه بهتر و اگر چنین نکرد به هیچ رو برای امریکا اهمیتی نخواهد داشت. مثال آن حمله نظامی به افغانستان است.

در سند مزبور طرحی ریخته شده که به چند بخش تقسیم می‌شود. در هر یک از این بخش‌ها موضع‌گیری سیاسی - نظامی امریکا در مورد یک منطقه از جهان بررسی می‌شود. در مقدمه سند می‌خوانیم: «هدف اول عبارت از پیشگیری از ظهور یک رقیب جدید است که قادر

به ایجاد تهدیدی از نوع تهدید قبلی شوروی، چه در سرزمین قبلی شوروی و چه در جاهای دیگر دنیا باشد.» (۵). سند سپس شروع به باز کردن این استراتژی و وجوه خاص آن می‌کند:

«اینکار مستلزم کوشش در جلوگیری از ظهور یک نیروی متخاصم در تسلط بر یک منطقه است که منابع زیر تسلط آن نیرو به اندازه‌ای باشد که بتواند یک قدرت جهانی بوجود آورد. این مناطق عبارتند از: اروپای غربی، آسیای شرقی، سرزمین سابق شوروی و جنوب غربی آسیا.»

در این بخش اشاره‌ی ضمنی بی‌تردید، متوجه آلمان، چین، ژاپن و روسیه است. در جنوب غربی آسیا تنها کشورهایی که می‌توانند عرض اندام کنند - آنهم نه به عنوان یک قدرت جهانی بلکه تنها بعنوان یک قدرت منطقه‌ای - یکی ایران و دیگری عراق است. در حالیکه سروری کامل این منطقه باید در اختیار اسرائیل گذاشته شود.

استراتژی فوق سه وجه دیگر دارد که بقرار زیراند: «اول، ایالات متحده باید رهبری لازم برای برقراری و محافظت از چنان نظم نوین جهانی داشته باشد که بتواند به رقبای بالقوه بفهماند که هوس دنبال کردن نقشی بزرگتر یا موضعی تهاجمی‌تر از دفاع از منافع مشروع خود در سر نپرورانند» (۶).

درواقع امریکا بر آنست که در عین حال دادن سهمی به شرکای کوچکتر - که آنرا «منافع مشروع» آنها می‌نامد - به آنها بفهماند - چه به زبان دیپلماتیک در پشت درهای بسته و چه از طریق عمل مستقیم و نشان دادن قدرت نظامی - که نباید پا از «منافع مشروع» خود فراتر گذارند. و البته این «منافع مشروع» و سهم‌بندی جهان را امریکا تعیین خواهد کرد.

«دوم: در موارد غیر دفاعی ما باید باندازه کافی منافع کشورهای پیشرفته صنعتی را مد نظر داشته باشیم تا بتوانیم آنها را از رویارویی با رهبری ما و هوس برانداختن نظم سیاسی - نظامی برقرار شده منصرف کنیم. و بالاخره ما باید وسائل و ابزار لازم برای مقابله و دفع رقبای بالقوه را حتی اگر بخواهند هوس بوجود آوردن نقشی بزرگتر، چه منطقه‌ای و چه جهانی در سر بپرورانند داشته باشیم.» (۷)

به سخن دیگر هدف اصلی، تسلط بلامنازع امریکا بر منابع مواد خام، کار ارزان و بازارهای جهان است و امریکا از آنرو به کشورهایی چون آلمان، ژاپن، فرانسه و انگلیس «سهم مشروع» شان را می‌دهد که هوس به چالش گرفتن «نظم نوین جهانی» با سروری کامل نظامی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی امریکا را بخود راه ندهند.

سند، پس از بیان صریح و بی‌پرده‌ی اهداف دراز مدت و راهبردی (استراتژیک) امریکا، راه رسیدن به این اهداف را چنین می‌بیند: «برای رسیدن به اهداف فوق، تجدید حیات قدرت نظامی مؤثری ضروری است چرا که وجود چنین قدرتی بطور ضمنی به رقبای بالقوه خواهد فهماند که حتی امید آنرا نخواهند داشت که به آسانی و به سرعت بتوانند به موضعی برتر در سطح جهانی دست یابند.» (۸)

درواقع آشکارتر از این نمی‌توان بیان داشت که سروری کامل امریکا بر جهان از طریق «تجدید حیات قدرت نظامی مؤثر»، یعنی زرادخانه‌ای مرکب از هزاران بمب مسلح به کلاهک‌های اتمی، هیدروژنی، شیمیایی، بیولوژیک و با استفاده از آخرین دستاوردهای علمی - تکنولوژیک به همراه صدها پایگاه نظامی در سراسر جهان و بستن پیمانهای نظامی دوجانبه و چندجانبه با ده‌ها کشور و تقسیم جهان به مناطق پنجگانه زیر نظر فرماندهان نظامی برگمارده از سوی پنتاگون و با ایجاد رعب و وحشت و ترور در قلب مردم و رهبران همه‌ی کشورها برقرار خواهد شد تا به رقبا «فهمانده شود که حتی امید آنرا نخواهند داشت به موضعی برتر دست یابند.»

تا اینجا اهداف نظامی - استراتژیک دولت امریکا بی‌پرده‌پوشی بیان می‌شود. اما موقعی که به توجیه سیاسی - تئوریک این اهداف می‌رسیم لحن کلام سند رنگ دیگری بخود می‌گیرد. ملاحظه کنید این هدف‌ها چگونه توجیه می‌شوند:

«کوشش در افزایش احترام به قوانین بین‌المللی، محدود ساختن خشونت در سطح جهانی، تشویق گسترش اشکال دموکراتیک حکومتی و نظام‌های باز اقتصادی.» (۹)

پیش از آنکه وارد بحث دلائل واقعی این استراتژیِ بغایت خطرناک برای آینده بشریت شویم لازم است ببینیم منظور نویسندگان سند از «احترام به قوانین بین‌المللی»، «محدود ساختن خشونت در سطح جهانی»، «تشویق گسترش اشکال دموکراتیک حکومتی» و «نظام‌های باز اقتصادی» چیست؟

این سند زمانی نوشته شده که امریکا کمتر از یکسال پیش از آن بزرگترین نیروی نظامی بعد از جنگ ویتنام را برای تضمین حاکمیت رژیم‌های فاسد، قرون وسطائی و دیکتاتوری چون رژیم عربستان سعودی، کویت، عمان و دیگر شیخ نشین‌های خلیج فارس بسیج کرده است. به سخن دیگر نویسنده سند نه تنها از این جهت به اوج ریاکاری در می‌غلطد بلکه در آنجا که صحبت از «افزایش احترام به قوانین بین‌المللی» و «محدود ساختن خشونت در سطح جهانی» می‌کند دقیقاً نقش دزدی را بازی می‌کند که با تمام قوا فریاد می‌زند «دزد را بگیر». چرا؟ چون واقعیت این است که کارنامه اعمال امریکا از نظر رعایت حقوق بشر در سطح جهانی یکی از سیاه‌ترین کارنامه‌هاست. تا آنجا که برخی از نشریات خود این نظام پرده از گوشه‌هایی از آن برمی‌دارد. در نیویورک تایمز ۹ مارس ۱۹۸۹ می‌خوانیم:

«اتحاد شوروی حاکمیت قضائی دادگاه جهانی در مورد تفسیر و کاربرد میثاق بین‌المللی ۱۸۴۸ مبنی بر محکومیت کشتار جمعی؛ میثاق جهانی ۱۹۴۹ در مورد تحریم نقل و انتقال فحشا و انواع دیگر بردگی؛ میثاق جهانی ۱۹۸۴ در مورد غیرقانونی شناختن شکنجه را قبول کرده است... اما شخصیت‌های حقوقی و سیاسی به این مسئله اشاره کرده‌اند که از ۵ میثاقی که شوروی به آنها اشاره کرده، ایالات متحده فقط یکی را به تصویب رسانده و امضا کرده است که آنهم تحریم کشتار جمعی است. مجلس سنای امریکا موقعیکه در سال گذشته میثاق فوق را به تصویب رساند بطور مشخص متذکر شد که میثاق‌های دیگر مورد نظر آن دادگاه را قبول نخواهد کرد». نویسنده مقاله سپس ادامه می‌دهد:

«ایالات متحده میثاق‌های سازمان ملل را که حقوق اساسی اجتماعی - اقتصادی بشر را تعریف می‌کند و همچنین پروتکل انتخابی دیگر مبنی بر مجاز داشتن شهروندان در ارائه

شکایاتشان از جهت سوء رفتار و اجحاف به کمیته‌های مستقل را به تصویب نرسانده است. این میثاق‌ها چکیده بنیان‌های اعلامیه حقوق بشر است که توسط اجلاس عمومی سازمان ملل در سال ۱۹۴۸ به تصویب رسید... ایالات متحده گرچه به دادگاه جهانی اجازه رتق و فتق اختلافات بر سر خیلی از قراردادهای بین‌المللی را که با خیلی از کشورها امضا کرده می‌دهد اما موقعیکه در سال ۱۹۸۴ نیکاراگوئه امریکا را در مورد مسلح کردن کتتراها و مین‌گذاری بنادر آن کشور به این دادگاه کشاند، ایالات متحده از قبول حاکمیت دادگاه جهانی در این مورد سرپیچی کرد.»

امریکا نه تنها در طول دهه‌های گذشته - به همراه اسرائیل - بزرگترین ناقض قراردادهای بین‌المللی و میثاق‌های جهانی در مورد حقوق بشر و رعایت حق تعیین سرنوشت کشورها و ملل دیگر بوده است بلکه گرایش این کشور به لگدمال کردن این قوانین دائم در حال تشدید بوده است، تا جایی که از هنگام ورود جورج دبلیو بوش به کاخ سفید دولت امریکا حتی پیمان‌های دوجانبه و چندجانبه خود با دیگر کشورها را نیز با بیشرمی کم‌نظیری زیر پا گذاشته است، که در اینجا تنها فهرست کوتاه آنرا یادآوری می‌کنیم.

- ۱- پاپس کشیدن از قرارداد بین‌المللی در مورد موشکهای دور پرواز با شوروی؛
- ۲- زیرپا گذاشتن قرارداد کیوتو برای حفظ محیط زیست؛
- ۳- پاپس کشیدن از قرارداد منع آزمایش‌های اتمی با شوروی و دیگر کشورهای تولیدکننده سلاح هسته‌ای؛
- ۴- مخالفت با قرارداد کنترل حمل و نقل و قاچاق سلاح‌های کوچک؛
- ۵- ردّ پیش‌نویس پروتکل رعایت آزمایشات و تحقیق برای توسعه و گسترش اسلحه بیولوژیک و شیمیایی؛
- ۶- مخالفت با تشکیل «دادگاه بین‌المللی جنائی» برای محاکمه جنایتکاران علیه بشریت؛
- ۷- مخالفت شدید با فعالیت‌های سازمان ملل در جهت بهزیستی کودکان بویژه در «جهان سوم» و تحریم ارگان‌های وابسته به سازمان ملل مربوط به بهداشت و بهزیستی کودکان



و تصمیم به خرابکاری در این ارگانها از طریق امتناع از پرداخت میلیاردها دلار حق عضویت به سازمان ملل؛

۸- امتناع از امضای اصل جهانی منع کار کودکان و بردگی کودکان؛

۹- تحریم کنوانسیون مربوط به سلاح‌های شیمیایی؛ و بالاخره

۱۰- تحریم کنفرانس بین‌المللی بررسی مسئله نژادپرستی و استعمار که در اواخر تابستان ۲۰۰۱ در شهر دوربان افریقای جنوبی برپا شده بود.

تنها یار غار امریکا و شریک اصلی او در این اقدامات ضد انسانی، دولت اسرائیل بوده است که شیوه رفتار ددمنشانه آن در سرزمین اشغال شده فلسطین و کشتار و سرکوب جمعی مردم آنجا موجب انزوای کامل آن در سطح جهانی گردیده است.

و هنگامی که سند پنتاگون یکی از اهداف استراتژی نظامی امریکا را «محدود ساختن خشونت» می‌داند، بی‌تردید منظور آن آرامش نوع قبرستان زیر سیطره مطلق نظامی و خشونت‌بار امریکا است چرا که امریکا در تمام طول تاریخ خود خشن‌ترین و سبع‌ترین کشوری بوده است که تاریخ بیاد دارد و تکنولوژی بی‌نظیر در تاریخ این کشور از همان ابتدای بنیان‌گذاری‌اش صرف کشورگشائی و قلع و قمع ده‌ها میلیون بومیان این کشور و سپس شکار ده‌ها میلیون افریقائی، قتل میلیونی آنها در جریان حمل و نقل آنها به «قاره جدید» و به بردگی کشاندن بقیه آنان و بنیان‌گذاری «تمدن قاره جدید» روی این اجبار بوده است.

تجاوز نظامی این کشور علیه دیگر کشورها نیز تاریخی کم‌نظیر دارد. طبق مدارک «اداره پژوهش کنگره امریکا»، این کشور میان سالهای ۱۷۹۸ و ۱۹۹۳، ۲۴۵ بار علیه کشورهای دیگر لشکرکشی کرده و به آن کشورها تجاوز کرده است. (کتاب Ellen Collier زیر عنوان «موارد استفاده از نیروی نظامی امریکا در خارج میان سالهای ۱۷۹۸ و ۱۹۹۳ - کتابچه شماره ۷ - اداره پژوهش‌های کنگره امریکا) جنگ ویتنام، جنگ کره و جنگ خلیج تنها سه فقره از این ۲۴۵ مورد کاربرد نیروی نظامی امریکا علیه کشورهای

دیگر بوده است. ۶۶ مورد از این تجاوزات و لشکرکشی‌ها بعد از جنگ جهانی دوم یعنی میان سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۳ صورت گرفته است. و این همه، بدون احتساب موارد بیشمار کودتاها، براندازی‌ها، عملیات «ضد شورشی» و کمک‌های نظامی - امنیتی به دولت‌های دست‌نشانده و جنایتکاری چون رژیم شاه در ایران، پینوشه در شیلی، سوهارتو در اندونزی، موبوتو در کنگو و ده‌ها دولت آدمکش دیگر چون دولت‌های ترکیه و اسرائیل است.

درواقع اگر روزی بشریت بتواند «دادگاه بین‌المللی جنائی» را برپا کند تا یکی از خطرناک‌ترین و ضد انسانی‌ترین مراکز تروریستی را کشف کند، در درجه اول باید آموزشگاهی بنام «مدرسه امریکائی» (School of Americas) واقع در پایگاه نظامی فورت بنینگ (Fort Benning) در ایالت جورجیا را مورد بررسی قرار دهد. مدرسه امریکائی (S.O.A) جایی است که در چند دهه اخیر ده‌ها هزار بازجو، شکنجه‌گر، تروریست و قاتل حرفه‌ای، افسر ارتش، پلیس و مأمورین «ضد شورشی»، در درجه اول برای کشورهای امریکای لاتین آموزش داده و تربیت کرده است. اما شکنجه‌گران بسیاری از کشورهای دیگر از جمله ساواک شاه و مأمورین خوفناک سازمان امنیت ترکیه نیز در آنجا تعلیم دیده‌اند. ارتش‌ها و سازمان‌های امنیت بسیاری از کشورهای امریکای لاتین، توسط این عناصر که حرفه اصلی‌شان ترور، شکنجه، قتل و تخریب است رهبری می‌شود. تعلیم دیدگان این «مدرسه» - و «موساد» در اسرائیل - افرادی چون دویوسون در السالوادور است که مسئول شکنجه و قتل و ناپدید شدن بیش از ۱۵۰ هزار نفر از دهقانان بومی، کارگران، کشیشان ترقی‌خواه و رهبران کارگری و دانشجویی بوده است. جنایتکاران تربیت شده در این «مدرسه»، مسئول کشتار نزدیک به ۲۰۰ هزار نفر در کشوری به کوچکی گواتمالا، نزدیک به ۱۰۰ هزار نفر در نیکاراگوئه و «ناپدید شدن» دهها هزار نفر در شیلی، آرژانتین، برزیل، اکوادور، کولومبیا، بولیوی و دیگر کشورهای امریکای لاتین بوده است. «مدرسه امریکائی» تنها یکی از مراکز تربیت تروریست و جنایتکار است که اکنون

سالهاست مورد توجه نیروهای ترقی خواه امریکا قرار گرفته و سالهاست که تظاهرات متعدد بزرگ و کوچک علیه آن براه افتاده است بی آنکه دولت امریکا کوچکترین توجهی به این اعتراضات کند. مدارس پرشمار برپا شده در شهرهای پاکستان برای تربیت «مجاهدین» القاعده و «طالبان» و تربیت «مجاهدین» دیگری چون اسامه بن لادن نمونه‌ی دیگری از عملیات ضد انسانی و خشونت بار امریکا برای پیشبرد سیاست‌های استراتژیک این کشور است که پیامدهای آنرا امروز شاهدیم.

خشونت و تجاوز خشونت‌آمیز انسان علیه انسان و دولت امریکا علیه دیگر کشورها اکنون بخش جدائی ناپذیری از فرهنگ جاافتاده‌ی نه تنها دولت امریکا بلکه بخش وسیعی از ملت امریکا شده است - فرهنگی که از طریق تلویزیون و هزاران فیلم و کارتون ساخت هالیوود، Nintendo و ویدئوهای بیشمار از سنین ۳-۴ سالگی به بعد هر روز و روزی چند ساعت در پیش‌زمینه‌ای از نژادپرستی و تحقیر ملل، اقوام، نژادها و زبان و فرهنگ «دیگران» به خورد اطفال و جوانان امریکائی داده می‌شود تا بتواند ملتی را برای پذیرش برنامه استراتژیک پال ولفووتیزها، دونالد رمزفلدها و دیک چینی‌ها تربیت کند؛ فرهنگی که قهرمانان آن رامبو، آرنولد شواتزنرگر، ژنرال شوارتسکف و آدمکشان نظیر آنها.

و منظور سند از «تشویق گسترش اشکال باز دموکراتیک» لابد نشانیدن شاه بجای مصدق؛ پینوشه بجای سالوادر النده؛ موبوتو بجای لومومبا؛ سوهارتو بجای سوکارنو و روی کار آوردن ده‌ها دیکتاتور نظامی و جنایتکار دیگر بجای دولت‌های دموکراتیک و منتخب مردم از طریق کودتاهای نظامی و طرح‌ریزی شده از سوی دولت امریکاست.

در چند دهه‌ی پس از جنگ دوّم جهانی، دولت امریکا ده‌ها کودتای نظامی، عملیات «ضد شورشی» و تجاوز نظامی در ده‌ها کشور «جهان سومی» طرح‌ریزی و پیاده کرد و پس از روی کار آوردن دیکتاتورهای نظامی و شبه فاشیستی بجای دولت‌های دموکرات، ملی، استقلال طلب و منتخب مردم، ده‌ها هزار شکنجه‌گر و آدمکش حرفه‌ای برای آنها تربیت کرد تا مبارزات آزادی‌خواهانه، دموکراتیک و استقلال طلبانه مردم این کشورها را سرکوب

کرده و سیطره خود را بر این بخش‌های جهان برقرار و تثبیت کند، و همه‌ی این جنایت‌ها علیه بشریت را تحت نام «مبارزه با کمونیسم» مرتکب گردید.

از آنجا که پس از فروپاشی شوروی و احزاب کمونیست بسیاری از کشورها، امریکا بزعم خودش توانسته بود «کمونیسم را بخاک سپارد» و از این رو حربه‌ی «مبارزه با کمونیسم» را از دست می‌داد، از همان ابتدای دهه‌ی ۱۹۹۰ بدنبال حربه یا بهانه‌ی تازه‌ای می‌گشت تا همان سیاست‌های جنایتکارانه را که خطوط کلی آن در سند پنتاگون منعکس است پیاده کند. و در اینجا بود که نظریه‌پرداز اصلی هیئت حاکمه در دوران پس از جنگ سرد یعنی ساموئل هانتینگتن تئوری «کشاکش تمدن‌ها»، را پیش کشید و در راستای آن طراحان سیاست خارجی امریکا، سیاست جنگ با «شیاطین کوچک» بجای «شیطان بزرگ» یعنی «دولت‌های گردنکش» (Rogue nations) بجای «خطر کمونیسم» و ابرقدرت شوروی را پیش کشیدند.

هدف اما، همان هدف مانده بود - گسترش سیطره بلامنازع امریکا بر وسیع‌ترین بخش‌های جهان از طریق گسترش قدرت نظامی این کشور.

نکته اما اینجاست که هدف اگر تغییر نکرده بود، شرایط جهانی پس از فروپاشی شوروی تغییراتی عمیق یافته بود. به این معنا که از یکسو متحدین سابق امریکا در جبهه‌ی مبارزه علیه کمونیسم، اکنون خود هر یک به قدرت اقتصادی نیرومندی بدل شده بودند و سهم خود را از «پاداش صلح» (Peace dividend) می‌خواستند، چرا که در چهار دهه‌ی پیش از آن دولت امریکا بیش از ۱۰ تریلیون دلار پول مالیات آنها را صرف «مبارزه با کمونیسم» کرده بود. و این هر دو خواست - چه از سوی قدرت‌های صنعتی رقیب در خارج و چه توده‌های مردم امریکا در داخل - چالشی بزرگ برای هیئت حاکمه امریکا ایجاد می‌کرد.

انتشار سند پنتاگون و مقاله‌ی معروف ساموئل هانتینگتن در سالهای آغازین دهه‌ی ۱۹۹۰ را در سایه‌ی چنین شرایط جهانی باید دید. محتوای این دو سند در واقع هم جوابی

دندان شکن به آنها بود که صحبت از یک «جهان سه قطبی» به رهبری آلمان، امریکا و ژاپن می‌کردند و هم آب سردی بود که روی خواست‌های داغ مردم امریکا ریخته می‌شد. امریکا پیش از آنکه کشورهائی چون ژاپن و آلمان توان ادعای رهبری یک «قطب» در جایی از جهان را در سر پیورراندند، طی نقشه مشترکی با دولت کویت، دولت عراق را تحریک به حمله به کویت کرد و بلافاصله به بهانه‌ی دفاع از «تمامیت ارضی» کشورهای کویت و عربستان سعودی جنگ خلیج را براه انداخت تا هم سیطره بلامنازع خود را بر منابع نفتی خاورمیانه تثبیت کند و هم از این طریق به «رقبای احتمالی» ضرب شستی جانانه نشان دهد تا خیال درست کردن «قطب‌های سه گانه» را از سر بدر کنند. این جنگ در عین حال هشدار می‌داد که مردم امریکا هم بود که خیال «پاداش صلح» را در سر پیورراندند و فکر نکنند که با فروپاشی شوروی موفق به دریافت آن خواهند شد. چرا که بقول نظریه پردازان نظام، امریکا اکنون به جای «اژدهای بزرگ» با «مارهای سمی» پرشماری روبروست.

با این وجود، مردم امریکا که این حرف جورج بوش اول برایشان ناخوشایند بود، بیل کلینتون را به امید دستیابی به «پاداش صلح» به کاخ سفید فرستادند، غافل از آنکه نه تنها او بلکه کل حزب دموکرات مدتها بود که با چرخش تمام عیاری به راست (از نوع حزب «کارگر نوین» تونی بلر و حزب «سوسیال دموکرات» گرهارد شرودر در آلمان)، به جای دادن «پاداش صلح»، سیاست‌های هیئت حاکمه را که قبلاً در پنتاگون و «مخازن فکری» (Think Tanks) و دانشگاه‌هائی چون هاروارد، استنفورد، پرینستون و جان هاپکینز طرح ریزی شده بود با تمام قوا دنبال خواهد کرد و بجای برقراری دورانی از صلح و آشتی، سیاست «مبارزه با تروریسم»، «مبارزه با مواد مخدر» و «مبارزه با دولت‌های گردنکش» را پی خواهد گرفت و فکر اینکه بودجه نظامی را بطور چشمگیری کاهش داده و در عوض بودجه امور اجتماعی، فرهنگی، آموزشی، بهداشتی و پزشکی مردم را بهبود بخشد، خواب و خیالی بیش نخواهد بود.

دوران ریاست جمهوری کلینتون اما مصادف با یک دوره «رونق» و «شکوفائی» اقتصادی کم‌سابقه در امریکا شد، که گرچه در پایان بر همگان آشکار گردید که دلیل آن در اساس و عمدتاً رشد حساب‌وار و بی‌نظیر بورس سهام نیویورک بوده است، اما به هر حال به علت پائین رفتن میزان بیکاری و بالا رفتن ثروت کاغذی بخش‌های وسیعی از جامعه، هم مسئله «پاداش صلح» از خاطره مردم زدوده شد و هم وعده‌های دروغین بیل کلینتون.

از اوایل سال ۲۰۰۰ یعنی سال پایانی ریاست جمهوری کلینتون اما، آثار خطر در اقتصاد امریکا دوباره ظاهر شد. پیش از آن شمار قابل توجهی از اقتصاددانان باهوش و لیبرال نظام هشدار داده بودند که داستان «اقتصاد نوین» نتیجه‌ی حساب بورس سهام و وام‌های چندین تریلیون دلاری مردم و شرکت‌های خلق‌الساعه است. آغاز فروپاشی بورس NASDAQ از ماه مارس سال ۲۰۰۰ نشانه‌ی آشکار آغاز پایان «اقتصاد نوین» بود.

از آنجا که «شکوفائی» اقتصادی دهه‌ی ۱۹۹۰ از جهات متعددی یادآور شکوفائی اقتصادی دهه‌ی ۱۹۲۰ و «اقتصاد نوین» دهه‌ی ۱۹۹۰ یادآور «عصر نوین» دهه‌ی ۱۹۲۰ بود، سیر نزولی اقتصاد نیز می‌توانست یادآور بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ باشد. و از این رو بی‌تردید می‌بایست راه چاره‌ای عاجل برای آن پیدا می‌شد.

روی کار آمدن جورج دبلیو بوش و کابینه‌ی درست راستی، جنگ طلب و کینه‌توز او را که روابط دیرینه و تنگاتنگی با شرکت‌های غول‌آسای اسلحه سازی و مجتمع نظامی - صنعتی امریکا دارند باید در پرتو این رویدادها دید.

اعلام جنگ اخیر جورج دبلیو بوش علیه کل بشریت و ماجراجوئی‌های خطرناک دولت امریکا را نیز باید در متن این پیشزمینه‌های اقتصادی - سیاسی بررسی کرد. بی‌جهت نیست که هنوز برای بخش‌های وسیعی از مردم جهان و حتی بخشهایی از مردم زودباور و از نظر سیاسی ساده‌لوح امریکا این پرسش مطرح است که:

(۱) چرا دولت امریکا حمله به «مرکز تجارت جهانی» را نه جنایت علیه مردم امریکا یا جنایت علیه بشریت بلکه جنگ علیه امریکا اعلام کرد؟

(۲) چرا هیچ سند قانع کننده‌ای دال بر رابطه مستقیم میان طالبان، القاعده و اسامه بن لادن از یکسو و هواپیماربایان عامل فاجعه ۱۱ سپتامبر نه به ملت امریکا و نه به مراجع بین‌المللی ارائه نشده است؟ و این در حالی است که هم اسامه بن لادن، هم القاعده و هم طالبان دست پخت مشترک سازمان امنیت پاکستان، دولت عربستان و سازمان سیا است و هر سه دولت پاکستان، عربستان و امریکا اطلاعات گسترده‌ای درباره القاعده و اسامه بن لادن در اختیار دارند؟

(۳) آیا هدف دولت امریکا از اعلام یک جنگ بی‌پایان و بدون مرز، برآستی «مبارزه با تروریسم» است و یا اهداف استراتژیک دیگری را دنبال می‌کند؟ و آیا راه مبارزه با تروریسم کشتار مردم فقیر زده، بی‌دفاع و قحطی زده‌ی افغانستان است و یا برنامه‌های دیگری در پشت حمله به افغانستان وجود دارد؟

(۴) و از همه مهمتر آیا با استفاده از فاجعه ۱۱ سپتامبر و اعلام جنگ و حالت فوق‌العاده در داخل امریکا، هدف دولت و هیئت حاکمه برآستی حفظ امنیت مردم امریکا از «خطر تروریسم» است و یا بدنبال پیاده کردن برنامه‌ها و اهداف دیگری در داخل امریکا است؟

تنها با پاسخ دادن به پرسش‌های بالا است که می‌توان شرایط اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بغایت خطرناک کنونی در سطح جهانی و سمت و سوی تحولات آینده را پیش بینی کرد.

مرتضی محیط

نیویورک، ۱۰ دسامبر ۲۰۰۱

## منابع:

- ۱- نیویورک تایمز، ۸ مارس ۱۹۹۲، صفحه اول.
- ۲- همانجا.
- ۳- همانجا.
- ۴- همانجا.
- ۵- همانجا.
- ۶- همانجا - تأکید از من است.
- ۷- همانجا.
- ۸- همانجا.
- ۹- همانجا.